

## مروارید زنده

شاهو پیر خضرانیان

دنیز روی یکی از سکوه‌های چوبی ساحل نشسته و پاهای لختش را از آن آویزان کرده بود، طوری که نوک انگشتان شستش به سطح آب می‌رسید و خنکای آن را می‌مکید. قایق‌های زیادی، که در چند ردیف به سکو بسته شده بودند، مدام در حال تلاطم بودند و پرستوهای دریایی انگار منتظر ساعت شروع کار آن‌ها بودند.

دنیز روی تخته‌ی اسکله دراز کشید و دست‌هایش را از آن آویزان کرد. سنگ ریزه‌های کف آب، صدف‌های چسبیده به پایه‌های سیمانی اسکله، و ماهی‌های ریز زیر آن، در موج‌های نرم دریا می‌رقصیدند. سعی کرد، صدفی از پایه‌ی اسکله بکند، اما دستش به آن نمی‌رسید. صدف‌ها، لب‌هایشان را بر هم چفت کرده بودند و انگار چیزی در خود مخفی می‌کردند. چیزی اسرارآمیز و راز مانند. دنیز از پدرش شنیده بود، که صدف‌ها ممکن است مرواریدی در درون خود داشته باشند. تیله‌ی گردی، به بزرگی یک نخود یا بزرگ تر. هر صدفی، رازی در درون دارد. دست کم، زندگی ساده‌ای با زیبایی‌های خاص خودش و دنیای چسبیده به پایه‌ی اسکله. هر صدفی را که بشکافی، داستانی از دریا برایت می‌گوید. دنیز چند تا از این داستان‌ها را در کتاب درسی‌اش خوانده بود: "اوراشیمای ماهی گیر و دختر دریا". چند تا را هم به صورت فیلم کارتون دیده بود: "پینوکیو در شکم نهنگ" و "دختر سلطان دریاها". اما داستان‌هایی که پدر بزرگ تعریف می‌کرد، از همه جالب تر بود. پدر بزرگ، چیزهای بیشتری می‌گفت. شاید بعضی چیزها را خودش اضافه می‌کرد، اما در هر صورت زیبا بودند. گاهی هم قصه‌ها، مثل رویدادهای واقعی تعریف می‌شدند. مثل داستان مرواریدهای درشت، که یابندگان به ثروت افسانه‌ای دست یافتند.

یک بار از پدرش پرسیده بود: پدر! چرا تو به جای میگو و خرچنگ، مروارید صید نمی‌کنی؟ پدرش گفت: این دور و راه، معمولا، مروارید پیدا نمی‌شه. آدم می‌تونه یه عمر علاقه بشه و چیزی هم گیر نیاره.

دنیز گاهی دزد دریایی یک چشم می‌شد، گاهی اوراشیمای ماهی گیر و گاهی هم سندباد. این‌ها، البته، رویاهای کودکی‌اش بودند. الان، بیشتر به داستان دختر توی بالکن علاقه داشت.

دختری که هر روز می‌آمد توی بالکن خانه شان، که در طبقه‌ی پنجم یکی از خانه‌های مشرف به دریا بود، و تصویرش در آب می‌افتاد و با امواج می‌رقصید. وارونه می‌رقصید، مثل خود خانه، نخل‌های ساحل، قایق‌ها و عابرینی که از لب اسکله می‌گذشتند. امروز، هنوز نیامده بود. اگرچه، یک شنبه بود و او می‌بایست خانه باشد.

کفش‌هایش را در آورد و رفت توی آب. آن قدر جلو رفت، تا آب به زانوهایش رسید و پاچه‌ی شلوار کوتاهش را خیس کرد. کمی آنجا ماند. دودل بود: شنا بکند یا نه. اینک، آب گرمای تنش را گرفت و آن هوس شدید شنا را، که شن‌ها به او بخشیده بودند، خواباند. از آب بیرون آمد و قبل از آن که به کفش‌هایش برسد، پایش به چیز سفید و تپله ماندی خورد و آن را روی شن‌ها غلتاند. آن را برداشت و شن‌های رویش را پاک کرد. جدار سفید یک دست، صاف و استخوانی‌ای داشت. با دقت آن را برانداز کرد و به این نتیجه رسید، که حتماً مروارید است. مرواریدی به درشتی یک گردو، شاید بزرگ‌ترین مروارید جهان. او اکنون برای لحظه‌ای یکی از دریانوردان افسانه‌ها بود، که مروارید بزرگی به دست آورده بود. قهرمانی، که اسمش در هیچ کتابی نبود. بلافاصله، به عصر خودمان برگشت. مرواریدش را در جیب شلوارش گذاشت، تپه را دور زد، از پلاژ گذشت و به اسکله برگشت. قایق پدرش را آنجا نیافت. در بالکن آن خانه رو به دریا هم دختر پیراهن سفید را ندید. اما، ساحل جان گرفته بود. کافه، کار روزانه‌اش را از سر گرفته بود؛ بستنی فروشی‌ها، بازارشان گرم بود؛ و در پلاژ هم مردمانی دراز کشیده بودند، که مدام به آن‌ها افزوده می‌شد؛ آفتاب، داغ بود و دریا مردم را به خود می‌خواند.

خانه‌های شهر، چون مشت‌ی صدف در دامن کوه ریخته شده بودند. خانه‌ها هم مثل صدف، رازی در دل داشتند و مرواریدی در درون. در کوچه‌ی سمت راستی پیچید و وارد آپارتمان شماره‌ی ۱۶ شد. این، خانه‌ی سونیا بود و سونیا مروارید این خانه. حداقل، دنیز این جور فکر می‌کرد. در آسانسور را باز کرد و دکمه‌ی شماره‌ی پنج را زد. بعد در روبروی آسانسور را زد و منتظر ماند. لحظه‌ای بعد زن جوانی، در پیراهنی رکاکی و پای بی جوراب، در را باز کرد و با خوشرویی با او روبرو شد: سلام دنیز! تو نرفتی لب آب؟

- از اونجا می‌آم. سونیا نیستش؟

- با باباش رفت بیرون، عصر با هم می‌آییم لب آب، اونجایی؟  
- آره.

- خوب، پس اونجا تو رو می‌بینیم.

دنیز از پله پائین رفت. دوست نداشت آسانسور را بگیرد. دست کرد توی جیبش و مرواریدش را لمس کرد. خیلی صاف نبود، ولی خیلی بزرگ بود. اول می‌خواست آن را به سونیا هدیه بدهد، ولی حالا داشت حساب دیگری می‌کرد: اگر مروارید را بفروشم، می‌تونم با پولش هدیه‌ی بهتری برایش بخرم. شاید بتونم برای پدر و مادرش هم هدیه بخرم، برای پدر خودم و خاله‌ام هم. شاید برای خودم هم دوچرخه‌ی بهتری بخرم و مقداری چیزهای قشنگ



دیگر. مروارید خیلی ارزش داره، آن هم مرواریدی به این بزرگی! در ساحل مدتی به انتظار سونیا و خانواده‌اش چرخید، اما آن‌ها را ندید. دلخور شد و برای این که از ناراحتی در بیاید، رفت کمی با بچه‌ها بازی کرد. اما، به زودی خسته شد. رفت توی آب و تا دیروقت توی آب بود. از مادر سونیا دلخور بود، گرچه نمی‌توانست قبول کند که او به همین سادگی دروغ بگوید. برای همین لج کرده بود و نمی‌خواست دوباره برود و سراغ سونیا را بگیرد. لباس‌هایش را پوشید و از کنار صف قایق‌ها گذشت. هنوز «دندان کوسه» برنگشته بود. این

اسمی بود برای قایق پدر دنیز، که سفید و سریع بود و تیز و برا در تن موج‌ها فرو می‌رفت و آن‌ها را می‌شکافت. سر خیابان راهش را کج کرد و رفت به طرف منزل خاله‌اش، که چند کوچه آن ورتر بود. اما کمی پائین‌تر مسیرش را تغییر داد و به کوچه‌ی باریک سنگ پوش پیچید و در چوبی خانه‌ای قدیمی را زد و از پشت در گفت: منم.

در که باز شد، مادر بزرگ را دید: در لباسی تابستانی و کلاه حصیری گرد، با رُزی مصنوعی و چند برگ پارچه‌ای. پیش خودش گفت: باز یادش رفته، کلاهش را بردارد. آفتاب، که دیگر نیست. اما، نخواست یادش بیاندازد. در عوض گفت: سلام ننه! پدر بزرگ خونه است؟ پدر بزرگ در حیاط داشت باغچه را هرس می‌کرد. دنیز را که دید، یا بهتر است بگوئیم صدایش را که شنید، گفت: بیا اینجا پیرمرد! بیا بینم چی واسم داری!

- سلام بابا! تو اول بگو در سال چند بار این باغچه رو هرس می‌کنی؟ بعدش هم بگو یک مروارید چقد می‌تونه بزرگ باشه؟

- یک مروارید؟ اندازه‌ی یه نخود قندی!

- نمی‌تونه بزرگ تر هم باشه؟

- آخه چقد بزرگ؟

- مثلاً اندازه‌ی یه گردو.

- آگه یه صدف بتونه قد یه لاک پشت باشه، چرا ممکنه.

پدر بزرگ دست از کارش کشید و در حالی که هنوز لبه‌های قیچی را هم نیاورده بود، داشت خودش را برای سؤال بعدی آماده می‌کرد. یک جفت صندل چوبی به پا داشت و پیرامه و پیراهن راه راهی به تن. دنیز به اندازه‌ی لاک پشت و صدف فکر می‌کرد: لاک

پشت‌ها، البته، کوچک و بزرگ دارند. لاک پشت داریم با سیصد کیلو وزن و لاک پشت داریم به اندازه‌ی ساعت بغلی پدر بزرگ. اما، صدف هم می‌تونه گاهی بزرگ و حتی خیلی بزرگ باشه. تا حدی، که در آن پری دریایی منزل داشته باشه. خیالش از این نظر راحت شد، اما هنوز سئوالی داشت:

- خوب چه شکلین؟

- شکل شون که گرده. مٹ توپ، صاف و سفید. مٹ تخم مرغ. آن وقتا که من چشم خوب کار می‌کردن، مرواریدا برق هم می‌زدن.

دنیز دیگه کاملاً مطمئن شد و می‌توانست خوشحالی‌اش را با پدر بزرگ و مخصوصاً مادر بزرگ شریک کند. اما هنوز تصمیم نگرفته بود، مرواریدش را چکار کند. اینجا، پدر بزرگ و مادر بزرگ و پدر و خاله و شکم برآمده‌ی خاله‌اش و آنجا هم سونیا. به راستی پیدا کردن یک مروارید هر چه هم سخت باشد، به اندازه تصمیم گرفتن درباره‌اش سخت نیست. آن هم وقتی که سونیا، زیباترین دختر و دنیز، مهربان‌ترین پسر دنیا باشند. اما مشکل این بود، که دنیز نمی‌توانست از کسی کمک بگیرد، حتی از پدر و حتی از خاله‌اش. این کاری بود، که فقط خودش می‌بایست انجام می‌داد. آخرش هم خودش تصمیم گرفت: مروارید در پای گردن بند سونیا، ثروتی است که برای همیشه می‌ماند. اگر هم روزی نیاز شد، آن وقت آدم می‌تواند آن را بفروشد. اما اول باید در گردن سونیا باشد، تا همه بدانند که دنیز بزرگ‌ترین مروارید جهان را پیدا کرده است و هم این که هیچ پسری فکر نکند، که می‌تواند حریف دنیز باشد.

این بود که اگرچه از مادر سونیا دلخور بود، اما از پدر بزرگ و مادر بزرگ خداحافظی کرد و یک راست رفت به طرف خانه‌ی سونیا. از نیش اولین ساختمان کوچه‌ی نسترن، که خانه‌ی سونیا آنجا بود، صف قایق‌ها و در میان آن‌ها قایق پدرش را دید. دوباره وارد ساختمان شماره‌ی ۱۶ شد، آسانسور را گرفت و در زد. باز مادر سونیا در را باز کرد. کمی پکر به نظر می‌رسید. قبل از آن که دنیز چیزی بگوید، گفت: بیا تو! می‌دونی، که سونیا و باباش تصادف کردن؟

- ها! کسی زخمی شده؟

- نه، بیا تو! سونیا یه کم ترسیده.

دنیز رفت به اتاق سونیا و سونیا برایش تعریف کرد که چه شده: بیهو یه ماشین از روبرو اومد و یک راست اومد توی سینه‌ی ما. بعد، شراخ! خوب شد، سرعت بابام کم بود. نزدیک بود، یه دوچرخه سوار رو هم بزنه. خیلی ترسیدم.

- بابات چی شد؟

- بابام چیزیش نشد. ماشینو برد تعمیرگاه، منم با اتوبوس برگشتم.

- سونیا! یه چیز خوب پیدا کردم.

- چیه؟ باز کن دستتو ببینم!

- نه. الان بهت نمی‌گم.
- چرا؟ بگو! خواهش می‌کنم، ببینم!
- دنیز دستش را گره کرده بود و نمی‌خواست رو کند. سونیا سعی کرد، دستش با زور باز کند، ولی زورش نمی‌رسید. کمی با هم کلنجار رفتند و اتاق سونیا را بهم ریختند. عاقبت، دنیز دستش را شل کرد. یک تکه مداد شمعی آبی در دستش بود و کف دستش را رنگ کرده بود.
- بی مزه.
- سونیا این را گفت و مداد را زد توی سر دنیز که داشت بی مزه می‌خندید. آخرش گفت: من که نگفتم تو دستمه، پیشم نیست.
- چی پیدا کردی؟ بگو!
- حدس بزن! چیزی به اندازه‌ی یه گردو.
- هیچی پیدا نکردی، مگه گردوی تو خالی! مثل سنجاب سارا.
- چرا! من یه چیزی پیدا کردم، تو خالی هم نیست، خیلی هم خوبه.
- پس کو، ببینم!
- می‌گم پیشم نیست، خونه است. فردا نشونت می‌دم.
- همین حالا بده! مگه چه می‌شه؟
- همین که پیدااش کردم، آوردمش اینجا، تو نبود. مگه مادرت نگفت؟
- گفت که تو اومدی اینجا، ولی نگفت چیزی پیدا کردی.
- نگفتم چیزی پیدا کردم، فقط اومدم اینجا.
- خوب حالا چی پیدا کردی؟
- خودم هم به درستی نمی‌دونم چیه، یعنی می‌دونم، ولی مطمئن نیستم اون باشه.
- بده من، می‌دونم چیه!
- پیشم نیس.
- کجاس؟
- خونه‌س.
- بریم ببینم چیه!
- باشه.
- سونیا رفت آشپزخانه. مادرش داشت شام را حاضر می‌کرد. گفت: ماما می‌رم بیرون، زود می‌آم.
- دنیز چی؟ دنیزو تنها می‌ذاری؟
- با هم می‌ریم.

\* \* \*

دنیز مروارید را از پشت قاپ در آورد و به سونیا نشان داد.

سونیا آن را گرفت و گفت: این چیه؟

- چچی می‌تونه باشه؟

هیچ شباهتی به تخم مرغ نداشت، تخم مرغ گرد نیست. تازه، این کوچک هم هست. سونیا فکر کرد: تيله است. ولی، تيله هم نبود. گفت: فکر می‌کنی مرواریده، به این بزرگی؟

- می‌تونه اون باشه؟

- یه خورده بزرگه و زیاد هم صاف نیست. مروارید مامان من خیلی صاف تره.

- می‌شه صافش کرد، ولی اگه مروارید باشه. بزرگیش که عیب نیست، تازه از خوبیشه.

- اینو به کی می‌دی؟

همه دوستش دارم.

- به کسی که بیش از

- من؟

- آره.

گذاشت توی کیفش و

سونیا مروارید را

دنیز را بوسید.

دیدند. پشت در،

دوباره تا خانه‌ی سونیا

نگیم!

سونیا گفت: به ماما

بستند و باز مروارید

رفتند اتاق سونیا، در را

خیلی خوشحال بود.

را نگاه کردند. سونیا،

سارا زنگ زد: سارا!

باز دنیز را بوسید و به

نشون بدم! دنیز پیدا

بیا اینجا یه چیزی به تو

کرده.

همان سؤال‌های سونیا

سارا آمد و او هم اول

جواب می‌داد. مروارید

را کرد. این بار سونیا

و خودش را در آینه

را گرفت روی سینه‌اش

همان کار را کرد، ولی

نگاه کرد. سارا هم

شد. مروارید، سوراخ

متوجه عیب بزرگ آن

نداشت. دنیز گفت: خوب مرواریدها مادرزاد که سوراخ ندارند.

- مادرزاد!

کمی خندیدند. بعد سونیا رفت و از مادرش سؤال کرد: ماما مروارید رو چه جور

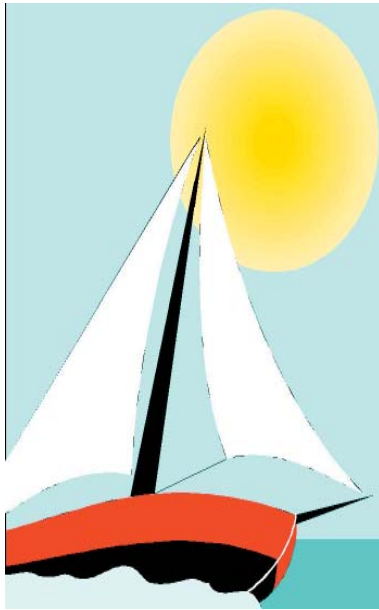
سوراخ می‌کنن؟

- مروارید؟ مروارید همون جوروی سوراخه، وقتی که می‌فروشن.

- می‌دونم. ولی چه جوروی سوراخش می‌کنن؟

- چه می‌دونم. سونی جون، یه کم آب بذار رو اجاق!

سونیا، در حالی که داشت آب می‌گذاشت روی اجاق گفت: می‌گم ماما! می‌شه با سوزن



سوراخش کرد؟

- نه، نه، حتما نمی‌شه. سوزن لیز می‌خوره و می‌ره تو دستت. چی رو می‌خوای سوراخ کنی؟

- هیچی! همین جور پرسیدم. می‌خوام بدونم مروارید رو چه جوری سوراخ می‌کنن.  
- به هر حال با سوزن نمی‌شه، مروارید خیلی سخته. لابد با دستگاهی، چیزی، سوراخش می‌کنن.

سونیا مروارید را گذاشت لای تکه‌ای مخمل و آن را گذاشت توی جعبه‌ی کوچکی، که از مادرش گرفته بود و گذاشت کشوی میز تحریرش و گفت: بعدا فکری براش می‌کنیم. تا جمعه نتوانستند فکری برای مروارید سونیا بکنند. دنیز از پدرش پرسید، اما او هم مثل مادر سونیا جواب داد. تنها فرقی این بود، که پدر دنیز گفت: توی کارخونه سوراخش می‌کنن. اما، جمعه، سونیا راهش را پیدا کرد. بعد از ظهر جمعه، کلاس نجاری داشتند. اولین چیزی که توجه سونیا را جلب کرد، دریل برقی بود. معلم، تخته مکعب شکلی را با گیره بست و به راحتی سوراخش کرد. کار خیلی ساده‌ای به نظر می‌رسید. سونیا اولش فکر کرد، از معلم بخواهد که مروارید را سوراخ کند. اما، پشیمان شد. پیش خودش گفت: یه روز با دنیز یه دریل گیر می‌آریم و سوراخش می‌کنیم.

به دنیز هم گفت. ولی، دنیز گفت: پس گیره از کجا گیر بیاریم؟ راست هم می‌گفت. تازه یک میز محکم هم لازم بود، تا گیره را به آن ببندند. بنابراین، سونیا فکر دیگری به سرش رسید: جمعه عصر، بعد از کلاس می‌ریم کارگاه مدرسه، سوراخش می‌کنیم. اما، جمعه‌ی آینده، معلم نجاری مریض بود و بچه‌ها می‌بایست یک هفته‌ی دیگر هم منتظر می‌ماندند. دنیز رفت سراغ پدر بزرگش و سؤال پیچش کرد: پیرمرد! تو می‌دونی مروارید رو چه جوری سوراخ می‌کنن؟

- مروارید؟ آها، باز مروارید. مروارید رو تو کارخونه سوراخ می‌کنن.

- خوب آخه با چی؟

- حتما با مته‌های خیلی باریک، مٹ سوزن.

- با مته؟ خوب مته از کجا گیر بیارم؟

- مگه مروارید پیدا کردی؟

این را مادر بزرگ دنیز گفت. آن هم وقتی که داشت کلاه حصیری دنیز را تعمیر می‌کرد.  
پدر بزرگ گفت: ها؟

و دنیز گفت: نه. بعد هم گفت: بابا، یه روز منو می‌بری کارخونه؟

- اینجا که نیس. کسی که اینجا مروارید صید نمی‌کنه.

مادر بزرگ گفت: آن روزا دیگه رفت. من که جوون بودم، یه ماهیگیر در شکم یه ماهی، مرواریدی پیدا کرده بود به درشتی یه زالک. بعد همه افتادن به جون ماهیا. دیگه نمی‌شد، ماهی سالم خرید. صیادا اول شکم ماهیا رو می‌گشتن، بعد اونارو می‌فروختن.

- مگه تو شکم ماهی هم مروارید هست؟ دنیز پرسید.  
پدر بزرگ قبل از مادر بزرگ جواب داد: شاید ماهیه یه صدف خورده و صدفه هم یه مروارید تو شکمش بوده. این جووری می‌شه، اما یک در هزاره.

\* \* \*

صبح آن روز، هوا کمی مه آلود بود. دریا، آرام زیر پوسته‌ی شفاف‌ی از مه خوابیده بود و انگار دوست نداشت به این زودی‌ها بیدار بشود. اما دنیز، مثل هر روز، صبح زود بیدار شد. صبحانه‌اش را خورد، کتاب‌هایش را برداشت و رفت مدرسه. سر خیابان دندان نهنگ، منتظر سونیا ماند و بعد با هم رفتند. در راه، سونیا گفت: شاید جمعه بتونیم مروارید رو سوراخ کنیم.

چهارشنبه بود. بچه‌ها اول ریاضی و بعد نقاشی داشتند. سونیا به ریاضی زیاد علاقه نداشت، ولی عاشق نقاشی بود. دختری را کشید، که مرواریدی به بزرگی یک گردو گردنش بود. دنیز اما هر کاری کرد، نتوانست فکرش را متمرکز کند. آخرش با دوستش، آلان، نشست پای نقطه بازی. وقتی معلم خواست نقاشی‌ها را ببیند، در دفتر نقاشی دنیز هیچ اثر تازه‌ای نبود.

روز جمعه بعد از ظهر، بچه‌ها به اندازه‌ی کافی با ابزارهای کارگاه نجاری ور رفته و معلم را سؤال پیچ کرده بودند:

- چه جووری می‌شه یه جسم گرد رو که به اندازه‌ی یه گردو بزرگ و به اندازه‌ی سنگ سخته، سوراخ کرد؟

- با دریل. ولی، اول باید با گیره بست.

معلم دو تکه تخته برداشت، وسط آن‌ها را گود کرد و یک گوی آهنی را لای آن گذاشت و آن را به گیره بست. بعد با چکش، نقطه‌ای بر آن نشانید. نوک مته را بر این نقطه گذاشت و سوراخش کرد. در حین کار، چند بار مته را با کف صابون سرد کرد و گفت: خیلی ساده نیست.

پس از کلاس، سونیا کیفش را روی میز جا گذاشت و بعد از همه بیرون رفت. در راهرو به معلم گفت: آه، من کیفمو جا گذاشتم، می‌تونم برم برش دارم؟

معلم کلیدها را به او داد و گفت: درو خوب ببند و کلیدو بیار دفتر!

- چش.

سونیا کلید را گرفت، عمدا با قفل ور رفت. می‌خواست تا او در را باز می‌کند، بچه‌ها از حیاط مدرسه بیرون رفته باشند. در را باز کرد، گوشه‌ی یکی از پنجره‌ها را باز گذاشت، کیفش را برداشت و کلید را به معلم باز گرداند.

حیاط مدرسه خلوط بود. دنیز، جلو در، کنار پله‌های کیوسک منتظر او بود. داشت چسب روی انگشت زخمی‌اش را، که سر کلاس با کارد بریده بود، باز می‌کرد. وقتی سونیا را دید، پرسید: درو باز گذاستی؟

- درو نه، پنجره رو. اگر در باز باشه، مستخدم می‌بندش. اونو چرا باز کردی؟ مهتاب و نور سفید مهتابی‌ها، حیاط مدرسه را روشن کرده بودند، اما ساختمان مدرسه تاریک بود.

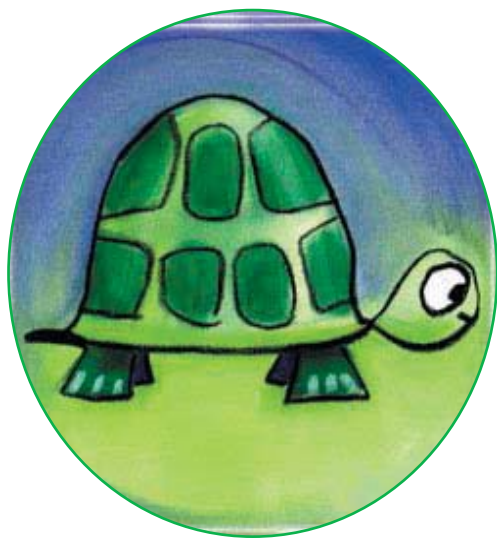
سونیا و دنیاز کنار دیوار گذشتند و خودشان را به پنجره کارگاه رساندند. سونیا آرام پنجره را باز کرد، اما نتوانست روی لبه‌ی آن بپرد. دنیاز، دست‌هایش را حلقه کرد و برای سونیا پله‌ای ساخت. سونیا وارد کارگاه شد و چهارپایه‌ی چوبی‌ای به دنیاز داد. دنیاز رفت روی آن و پرید روی لبه‌ی پنجره و از آنجا توی کارگاه. سونیا، لامپ را روشن کرد و کارگاه در نور غرق شد. دست به کار شدند. دنیاز، تکه چوب‌هایی را که معلم با آن گوی آهنی را گیر داده بود، از توی آشغال‌ها پیدا کرد و سونیا باریک‌ترین مته را به دریل زد. اما سر این که چه کسی مروارید را سوراخ کند، دعوا داشتند.

دنیاز گفت: تو نمی‌تونی سوراخ کنی، من می‌دونم! و سونیا گفت: من این کار را می‌کنم تا تو دیگه نگی نمی‌تونی. بعد با عصبانیت دریل را از دنیاز گرفت و دگمه‌ی آن را فشار داد. دریل با زوزه‌ی کش داری روشن شد. دنیاز دستش را از نوک تیز و گردان آن دزدید و گفت: پس بیا اول اینو سوراخ کن، اگه شد، بعد مروارید رو هم سوراخ کن!

تکه‌ای آهن به گیره بست و گذاشت سونیا کارش را امتحان کند. سونیا، مته را روی آهن گرفت. مته، با سرعت چرخید و روی آهن لیز خورد. دنیاز، مثل معلم، آهن را سمبه نشان کرد و گفت: نوک مته را بگیر روی این نشانه و دست را عمودی بگیر. سونیا این کار را کرد، اما دریل را زیاد فشار داد و مته را شکست.

- نگفتم بلد نیستی؟

- خودتم بودی، باز می‌شکست. مته را عوض کردند و این بار دنیاز شروع کرد، کمی آهن را گود کرد. اما باز سونیا دریل را از او گرفت و آهن را با موفقیت سوراخ کرد. این بار، دنیاز از کارش راضی بود. گیره را آماده کرد، تا سونیا مروارید را از توی کیف دستیش در بیاورد و دنیاز، مثل معلم، آن را به گیره ببندد. اما وقتی سونیا کیفش را باز کرد، از تعجب فوراً دستش را جلو دهانش گرفت، تا صدای جیغش شنیده نشود. دنیاز، دریل را روی میز گذاشت و رفت به



طرفش. سونیا کیفش را باز کرد و از لای مخملی که مروارید را در آن پیچیده بود، بچه لاک پشت کوچکی که هنوز لاک نرم و خانه‌اش نمناک بود را بیرون آورد و با خوشحالی روی دستش گرفت و بوسید. و بعد آن را گرفت روی سینه‌اش و مرتباً می‌گفت: چقدر نازه!

دنیز، با دستپاچگی، کیف سونیا را روی میز کار خالی کرد. اما تنها چیزی که دید، تکه‌های نرم و نازک پوسته‌ی تخم لاک پشتی بود که داشت به تدریج خشک می‌شد. احساس شکست و حتی بی‌ارزشی می‌کرد. پکر و عصبانی بود. دوست داشت از آنجا برود و دیگر هرگز سونیا را نبیند. اما، سونیا دیوانه وار خوشحال بود. روی کف کارگاه نشسته بود و لاک پشت را ناز می‌کرد. انگار حالت دنیز را درک نمی‌کرد. گفت: دنیز، زودباش کمی آب بیار! لاک پشت باید زود بپزد تو آب.

دنیز با بی‌علاقگی اطاعت کرد. از کارگاه بیرون رفت و بعد از لحظه‌ای با ظرف پر آبی برگشت. سونیا لاک پشت را در ظرف گذاشت. برخاست، دست دنیز را گرفت، او را بوسید و شروع کرد به رقصیدن. دنیز هم چنان گیج و پکر بود، اما بزودی با سونیا هم آواز شد و با او دور لاک پشت رقصید. صدای شادی و هلهله‌ی آن‌ها فضای کارگاه را پر کرد و کم‌کم حتی سرایدار را گوش به زنگ کرد. دنیز او را دید که از آن طرف حیاط جلو می‌آمد. بچه‌ها خودشان را زیر میز کارگاه قایم کردند، تا دیده نشوند. صدای پای سرایدار نزدیک و نزدیک تر می‌شد، تا عاقبت به پشت پنجره‌ی کارگاه رسید و بعد دوباره دور شد. دنیز گفت: الان می‌آد چراغ کارگاه را خاموش کنه. پاشو بریم!

سونیا، لاک پشت را از ظرف آب در آورد و گذاشت توی کیفش. از پنجره‌ی کارگاه بیرون پریدند و تا سرخیابان دویدند. هفته بعد، مدرسه‌ها تعطیل شدند. سونیا از آکواریوم فروشی برای لاک پشتش غذا می‌خرد. لاک پشت روز به روز بزرگ تر می‌شد و سونیا روز به روز بیشتر به آن علاقه پیدا می‌کرد.

